

## پدرم، فرزند رنج و کار

پدرم احمد قربانی فرزند اسفندیار و فاضله خاتون در سال ۱۳۰۴ در دهنار متولد و در سال ۱۳۹۰ در همان زادگاهش در گذشت.

اولین خاطرات من با او، کار در مزارع و دامداری است. پدرم مردی خوش برخورد، زود جوش و شیرین گفتار بود. سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی حافظه ای به غایت قوی داشت که جبران بیسوادی او را می کرد. گنجینه بسیار غنی از "پیرون گوفته" (سخنان حکمت آمیز مازندرانی) داشت که در گفتار هایش به کار می برد. تمام خرید و فروش مغازه اش را در حافظه داشت. دورانی که من دانش آموز بودم نسیه ها و وصول آنها را هر روز بعد از مدرسه برایش یادداشت می کردم. در عرض این دوازده سال شاهد حتی یک اشتباه و یا فراموش کردن نبودم. نوجوانیش بیشتر به دامداری گذشت. دهنار زمستان های سخت و طولانی دارد و بهارش دیر می رسد. از اینرو هر سال در سربندان و شابلای مراع "باج" (کرایه) می کردند و گوسفندان را اوایل بهار به آنجا می بردند و مراع دهنار را دیرتر می چراندند. دام ها را دو قسمت می کردند: داشتی و گوشتی. داشتی آنهایی بودند که برای ادامه کار دامداری برگزیده بودند. معمولن پرشیر بودند و احتمال قسر شدنشان بسیار کم بود. داشتی ها خوش گوشت، خوش خوراک و آسان فربه شو بودند. اصولن پول مورد نیاز برای گذران، بخشی از فروش گوشتی ها به دست می آمد که به چوبداران در "سرما پئیز" (اواخر پائیز) می فروختند و بخشی نیز از فروش کره، سرشیر، پنیر و کشک که در شهر تهران یا دماوند می فروختند.

برای زمستان های سخت، دامداران با جمع آوری علوفه (کماه و کنگر) از کوه های اطراف کار خارق العاده ای می کردند. علوفه سه تا چهار ماه زمستان را برای دام های خود ذخیره می کردند. الان وقتی به کاری که برای ذخیره علوفه انجام می دادند فکر می کنم سر تعظیم به اراده پرشکوه این مردم فرود می آورم. و پدرم یکی از پرکارترین این مردم بود و به پرکاری و پرتوانی زبانزد.



آرامش و سازندگی اواخر حکومت پهلوی اول، توسعه تهران و شاهی و ساری که دهناری ها به این سه شهر رفت و آمد داشتند، اهمیت کشاورزی را برجسته کرد. جمعیت دهنار بیشتر شد و به حدود پانصد نفر رسید. مردانی سختکوش قرصی نان تنوری و پنیر گوسفندی در توبره راهی تهران، شاهی و ساری شدند برای یافتن کار. عمویم علی بابا و دائیش علیجان به سازندگان "خط طرق" پیوستند و سنگتراشی زبردست شدند. علیجان آسیاب سازی را نیز از پدرش نظام آموخته بود و در تمامی آبادی های اطراف دهنار شهرتش پیچیده بود.



پدرم، عموهایم رحمت و نیت به قول خودشان سالهایی که گاه "مصدقی سال" و گاه "توده ای سال" می نامیدند به شهر شاهی آمدند. نخست در روستای "کوچکسرا" سکونت گزیدند و خمیرگیر نانوائی شدند و مادرم "پنبه دله گیری" بسیار چابک بود. در همین سالها دائی من زلفعلی نیز به شاهی آمد و پس مدت بسیار کوتاهی معماری چیره دست شد. مادرم به نام خواهر استاد زلفعلی در سرعت پاک کردن پنبه از غوزه زبانزد بود.

پس از چند سال، با کار سخت، قناعت و فروختن سکه های نقره یادگار اجدادشان خانه ای در شاهی خیابان تهران پشت آب انبار و مغازه ای در خیابان تهران اول بربری محله خریدند. تابستان ها به دهنار می رفتند و به دامداری و کشاورزی می پرداختند و علوفه زمستان را ذخیره می کردند و زمستان ها به شهر شاهی می آمدند و مغازه داری می کردند.

پدرم دورانی جوانی موی بلند داشت. می توانم حدس بزنم که با قد

کشیده و اندام ورزیده اش و چهره همیشه شاد و مهربانش بسیار زیبا بود. به دختری سخت عشق می ورزید. ولی کسی این عشق را به رسمیت نشناخت. مادرم تعریف می کرد که چهارده پانزده ساله بود که یک غروب که گاو ها را از چرا برگرداند به او گفتند امروز ترا به احمد پسر عمو اسفندیار شوهر دادند. با اختلاف سن دو ساله پدرم با مادرم، پدرم باید شانزده هفده ساله می بود.

در محرم همین سالها آخوندی به ده آمد و گفت داشتن مو بلند و سیبیل (به قول پدرم شارب) حرام است. پدرم از آن روز زلف بلندش ماشین کرد و تا آخر عمر این گناه را تکرار نکرد و همیشه سر و ریش و سیبیلش را با ماشین شمار یک کوتاه می کرد. من شاید بیش از هزار بار سر و ریشش را با ماشین کوتاه کردم.

مادر بزرگم فاضله خاتون قبل تولد من در گذشت. پدرم با پدر بزرگم و دو عمویم با هم زندگی می کردند. یک خانواده بیست نفره. من با پسر عموهایم و دختر عموهایم در یک خانواده بزرگ شدم و نشو و نما کردم.

دوران جوانی پدرم با کار سخت، سازندگی و تولید گذشت. گاه از روحیه یک دوران صحبت می شود: جو و نظرات مسلط و نمونه وار یک دوره که نسلی را با ویژگی خاص خودش می پروراند. روحیه این دوران زندگی پدرم رقابت سالم و پویا در سازندگی و تولید است. پدرم سیب زمینی استانبولی، آهی و قوروتی کهر با رنگ می کاشت که درونش به رنگ زرد طلائی بود و گردو هائی با پوستی چنان نازک و شکننده که در کف دستت با اشاره انگشتانت می شکست. پسر عمومیش مولا رضائی و پسر دائیش اصغر رهبری کت و شلوار و پیراهنی که برای مردان و زنان می دوختند از زیبایی و برازندگی با همتای های فرانسوی و ایتالیائی آنها دست کمی نداشت. دوستش قدرت بصیری اگر فقط کفی کفشت را به کفاتی اش می سپردی به تو کفشی تحویل می داد که با کفشی که تازه از کفش فروشی خریدی فرقی نداشت. همسایه اش قدرت داداشی خدا را به مبارزه می طلبید، زمین بایر و سیل زده را با یک بیل و یک کلنگ چنان شاداب و سرسبز می کرد که گوئی سالیان دراز این سنگلاخ سیل زده، مزرعه سیب زمینی و باغ سیب بود. دوست دیگرش علی صفدر رستمی با یک سوزن و یک چرخ خیاطی و یک اتوی ذغالی صدها نفر را در شب سال نو، شلواری چنان برازنده می پوشاند که گوئی طراحان پاریس برای تک تک این مردان طراحی و برش کردند. برادرش علی بابا "سرما پییز" چنان گوسفندان پرواری سالم و فربه ای به چوبداران آبسردی که برای کشتارگاه تهران خرید می کردند می فروخت که گوئی یک دامپروری پیشرفته با دامپزشک و آزمایشگاه مجهز و کنترل دائمی این بره ها، شیشک ها و قوچ ها را پروار کردند. برادرش نیت چنان گوسفندان را سیر می چراند که از سر شب تا تیغ آفتاب در "گهره" بی هیچ جنبشی می خوابیدند. یک من کره و یک چارک سرشیر و یک من کشک تراز داشتند (این آمار را فقط یک دامدار درک می کند). دوستش کاظم محمد زاده که هر غروب پس از کار روزانه اش در مقابل مغازه او یک ساعتی می ننشست، لحاف و تشکی که می دوخت که در خوشخوابی و لطافت همتا نداشت. پسر عمومیش امیر علی بابائی علیرغم مریضی با تمام وجود در زمستانهای سرد و نمناک شاهی کار توانفرسای ساختمانی می کرد..... اینان نسل مصرف کنندگان فرآورده های "ساخت چین" و محصولات کشاورزی هند، پاکستان و تایلند نبودند. غذایی که بر سر سفره شان بود، لباسی که بر تنشان بود و ابزاری که در دستشان بود را خودشان با عرق بازوان، و با نور چشمشان، با استفاده از طبیعت نه چندان سخاوتمند ایران تولید می کردند.

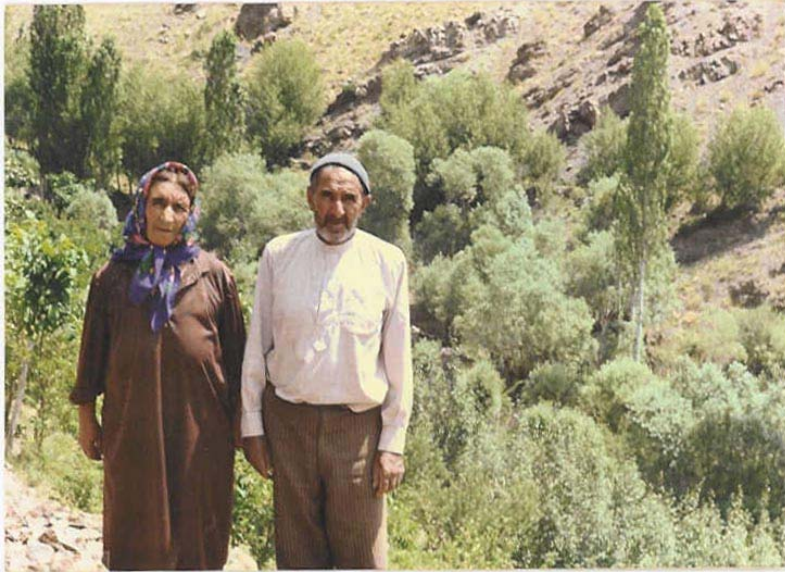


دامداران دهنار همگی کشاورزی هم می کردند. در آن سال ها چوپان ها کار چوپانی را "بهینه سازی" کرده بودند تا برای کشاورزی وقت و نیروی بیشتر داشته باشند. از سالهای دور تا آن موقع همیشه دو نفر، چوپانی هر گله را می کردند. در این سالها تصمیم گرفتند هر گله فقط یک چوپان داشته باشد. ولی چوپان ها معمولن یک کودک را با خود برای چوپانی همراه می بردند و به آنها "تکا" می گفتند، یعنی کسی که چوپان را از تنهائی بیرون می آورد. از این طریق انتقال تجربه نیز می شد. من چند بار "تکا"ی پدرم و عمومیم بود. مرا در "لم چوغا"ی گرم می پیچیدند و برایم از شیر تازدوشیده گرم و ماست خیکی، گره ماست درست می کردند تا با خوردن آن گرم شوم و بخوابم. آسمان پر ستاره کوهستان های دهنار، سرمای سوزناک بامدادان دامنه های "قره داغ" و "سل بز" و زوزه گرگان گرسنه و حمله سگ گله ما "تهنگ" و "خالی" به گرگ ها و دوبیتی های مازندرانی که پدر و عمومیم غمگینانه غروب ها زمزمه می کردند را هنوز به خاطر دارم. عشق آنها به گوسفندان بی نهایت بود. سن و سال و خصوصیت و اصل و نسب همه گوسفندان را می دانستند. مادر این بره چند شکم زائید و شیر مادرش در کدام زمان در پائیز خشک می شود. آنها را با چنان مهارتی در دامنه کوه چرا می دادند که به نظر می رسید همه آنها به فاصله یک متر از هم ایستاده و آرام مشغول چرا هستند. این سکوت را فقط گاه زنگوله "کل" (بز نر) پیشاهنگ که عاشق سرشاخه های درختچه ها بود می شکست.

پدرم عاشق کار بود. همیشه می گفت کار جوهر انسان است. وقتی مزرعه، شالیزار و یا باغی را می دید به وجد می آمد و کشاورزان و باغبانانشان را می ستود و دعای خیر می کرد. درختکاری را بسیار دوست داشت و بر این باور بود درختکاری عمر انسان را دراز می کند. خودش شاید هزاران درخت را مرد کرد (درخت مرد کردن یعنی درخت را تا حدی مواظبت کنی که دیگر در برابر باد، طوفان و زمستان و خشک سالی بتواند مقاومت کند). پدرم به طور باور نکردنی صادق و روراست بود. بار ها پیش می آمد که تخم مرغ یا پیاز می خرید و پس از خرید قیمت آن بالا می رفت. او همان درصدی که روال کارش بود سود می گرفت و می فروخت. به او می گفتم بابا جان این بار الان گران شد. گرانتر بفروش. می گفت نه، وقتی گرانتر خریدم، آنوقت گرانتر می فروشم. پدرم خودش سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی عشقی سوزان داشت که بچه ها درس بخوانند. به ویژه عزم جزم داشت که من تحصیلات عالی داشته باشم. مرا برادر خطاب می کرد که به مازندرانی می شود "برا". می گفتم "برا" درس بخوان تا از طبقه ما بیرون بروی. در انتخاب درس قدیم (حوزه) و جدید (مدارس دولتی) مردد بود.

فکر می کرد اگر درس حوزه بخوانم هم دنیا را دارم و هم آخرت را. به ویژه دنیا را. آخوند در عروسی و عزا بر سر سفره مردم نشسته است و گردنش مثل گردن وراز (گراز) ستبر است. واز سوی دیگر شیفته کارهای مهندسان، پزشکان و وکلای زبردست بود. از ساختن پل ورسک با تکریم بی پایان از رضا شاه و مهندسان آلمانی صحبت می کرد. خبر جراحی های قلب و مغز او را به سرور می آورد. افسرانی که با لباس های فرم و پوتین های براق همراه با گماشته هایشان به مغازه اش می آمدند و بهترین برنج، بهترین سبب زمینی و بهترین تخم مرغ را به مقدار فراوان می خریدند و سخاوتمندانه پرداخت می کردند او را به تحسین و می داشت.

پدرم مرا در مکتب خانه دهنار که همان مسجد ده بود، به دست میرزا حسین سپرد. عمه جزء و قرآن را ختم کردم و جوهری را شروع کردم. آن سال سپاه دانش، یزدانی آینه ورزانی، به دهنار آمد. اوایل پائیز بود. من دو سه هفته به کلاس رفتم. با دانشی که در مکتبخانه آموخته بودم و ریاضی که با چرتکه در مغازه از پدرم یاد گرفته بودم سپاهی دانش نمی دانست مرا در کدام کلاسش بگذارد. پدرم را خواست و گفت این پسرت را ببر مدرسه ی شهر. پدرم شیفته نجابت و فروتنی سپاهی دانش بود و خیلی خاطرش را می خواست. یادم می آید که چندین شب او را به شام دعوت کرد و می گفت روا نیست جوان تنها شام بخورد. مرا همان سال در مدرسه شاپور شاهی ثبت نام کرد.



یکی از خاطرات تلخ دوران کودکی من، مرگ خواهرم حکیمه است. خواهرم پنج سال از من بزرگتر بود. در هفده سالگی ازدواج کرد. پس از یک سال، هنگام زایمان مشکل پیش آمد. آن زمان دهنار جاده ماشین رو نداشت. او را سوار قاطر کردند تا به دماوند به دکتر ببرند. بین راه مادر و بچه، هر دو فوت کردند. این مرگ پدر و مادرم را به شدت متأثر کرد. سال ها سال شب و روز در سوگ دخترشان گریه می کردند. هر چند سعی می کردند از بچه ها و دیگران پنهان

کنند ولی چشمان مادرم هنوز که هنوز است آینه این غم بزرگ است.

دوران دبیرستان من، دوران طلایی زندگی پدر من بود. به نظر می رسید همه چیز بر وفق مراد است. بچه ها به مدرسه می روند. من به درس و به ویژه به ریاضیات عشقی وافر داشتم. هر سال و در همه مسابقات درسی در سطح شهر و استان شاگرد اول می شدم و پدرم به این عشق من به درس واقعن افتخار می کرد. این سال ها مصادف بود با گسترش باز هم بیشتر شهرهای تهران، ساری و شاهی بود. پدرم آن سال ها بیشتر گندم، جو، یونجه، سیب زمینی و عدس می کاشت. با گسترش این شهرها تقاضا سبب زمینی بسیار زیاد شد و محاسبات اقتصادی نشان داد سبب زمینی با صرفه تر است. از اینرو، پدرم کار دامداریش را کاهش داد و همه زمین ها را زیر کشت سبب زمینی برد. دهناری ها سبب زمینی را با روش ویژه می کارند که پر زحمت تر از روش های دیگر است ولی نتیجه آن مرغوب تر است. سبب زمینی آب، آفتاب و خاک نرم می خواهد که رشد کند. با زمستان های سخت دهنار و بارش برف های سنگین در دهنار و کوههای "دو برار"، "مرجی جار"، "انگه مار" و "قره داغ" چشمه ها و جوی ها و رودخانه دهنار سرشار از آب گوارا بودند. برای آفتاب همه درختان آلبالو، زردآلو، گردو، بید و تیریزی خاطرات دوران کودکی مرا قطع کردند تا مزرعه سبب زمینی آفتابگیرتر شود.

اما برای خاک نرم پدرم و دوستانش در دهنار زمین را "دم کن" می کردند. "دم کن" کردن به این معنی بود که به ژرفای یک متر خاک مزرعه را زیر و رو می کردند و همه سنگ ها را در می آوردند. مادرم و زن عمو هایم این سنگ را روی سر می گرفتند در گوشه مزرعه "کرچا" (سنگ چین) می کردند و یا در سمت های سیل گیر مزرعه سیل بند درست می کردند. "دم کن" کردن پروژی بسیار توانفرسا بود. نخست مدت زمان آن کوتاه بود: فقط زمانی که مزرعه زیرکشت نبود باید انجام می شد (اواخر پائیز و یا اوایل بهار). دومن حجم کار کمر شکن بود. تصور کنید برای فقط صد متر مربع زمین صد متر مکعب خاک و سنگ غربال می شد. تنها ابزار کار کلنگ، بیل و دیلم بود. پدرم و برخی از دوستانش (رسول بصیری، قدرت داداشی، علی امت رستمی، ...) مردانی سخت کوش و "دم کن"کنانی خستگی ناپذیر بودند. برای عشقشان به آب و خاک و انگیزه سترگشان به کاشتن و رویاندن سر تعظیم فرود می آورم. سبب زمینی محور تولید کشاورزی خانواده ما شد. پدرم اهمیت تولید سبب زمینی را درک می کرد. به نظر می رسید این تولید را همچون عبادتی می دانست. سبب زمینی تولید شده را خودش در مغازه اش می فروخت. سبب

زمینی کاری کاملن دامداری و پرورش زنبور عسل را از میدان بدر کرد. یکبار مزرعه سیب زمینی را که آفت زده بود به کمک اداره کشاورزی دماوند سمپاشی کردند (احتمالاً با د.ب.ت.) و فردای آن روز همه زنبورهای عسلی که از کندو بیرون رفتند، دیگر بر نگشتند.

من در دوران دبیرستان به مبارزات سیاسی پیوستم و برای ادامه مبارزه آگاهانه دانشکده فنی، دانشکده سرمشقان خودم را که دیوانه وار شایسته شان بودم را انتخاب کردم. در رشته برق شروع به تحصیل کردم. پدرم به زودی پی برد که من کمتر به درس و بیشتر به مبارزه سیاسی مشغولم. بحث بسیار مفصلی را بت من شروع کرد که مرا قانع کند دست از مبارزه بردارم و تمام وقتم صرف درس و تحقیق علمی کنم. بحث او سه محور عمده داشت:

- (1) می گفت تو دوران ناامنی، قحطی و جنگ را ندیدی. نمی دانی ایران در دوران این پدر و پسر از کجا به کجا رسید.
- (2) می گفت تو نمی دانی با این مردردی، "شه وره گجی" (دیوانه و احمق بودن، اما همیشه به نفع خود عمل کردن)، رشوه خواری و انطباط و کارگریزی مردم ایران، ساختن راه آهن، جاده، دانشگاه، بیمارستان، مدرسه یعنی چه.
- (3) تو همیشه دم از مردم می زنی ولی نمی دانی که مردم ایران در بیعت و رای دادن خود بسیار نا دقیق هستند. به راحتی عهد خودشان را می شکنند، ریا می کنند و در رای دادن به منفعت دراز مدت خودشان فکر نمی کنند. صبح برای مصدق هورا کشیدند و بعد از ظهر مرگ بر او گفتند. نمک شناسی این پدر و پسر چشم این مردم را یک روز کور می کند.

انقلاب شد. پدرم از قساوت آخوند ها به شدت هراس داشت. همیشه می گفت این "وشنا اسپیح ها" (شپش های گشنه) مثل آن "قبر نور بارون بیه" (قبر نور باران شده، منظور شاه) نیستند که دویست سیصد نفر را بکشند و برای بیشتر خونریزی نشدن دست از قدرت بکشند و به غربت پناهنده شوند. آخوند ها رحم و عاطفه ندارند و برای حفظ حکومتشان حاضرند تمام مردم ایران را بکشند، حتی فرزندان خودشان را. آخوند ها تنها قشری هستند که خون ریختن و قتل نفس را در خونسردی انجام می دهند و برای اینها قتل نفس از آب خوردن هم آسانتر است. اینها مثل شاه نیستند که مخالفان خودشان را چند سال زندانی کنند اینها فقط با مرگ راضی می شوند.



پدرم می گفت عزیزم حرفم را گوش نکردی و دست از "طرفیت" (مبارزه) با شاه برنداشتی، ولی بیا دست از مبارزه با اینها بردار. نه برای اینکه فکر کنم اینها برحق اند، برای اینکه اینها رحم و عاطفه ندارند. اینها ترا دستگیر می کنند و می کشند و مرا داغدار می کنند. بیا یکی از زمین هایم را بفروش و خرج سفرت بشود از این مهلکه برو. گفتم نه من هر چند از اینها از مرگ هم بی زاترم ولی از وطن خودم نمی روم. گفت می دانستم تو نوه اسفندیاری و آب دلچای (نام رودخانه ای که از ده ما می گذرد) خوردی. تو هنوز بچه نداری نمی دانی پدر و مادری که فرزندان در خطر دائمی و هر روزه هستند، چه می کشند.

یکی از دلخراش ترین خاطره من با پدرم آن لحظه ای است که به او خبر اخراج از دانشگاه

را دادم. من در سال چهارم رشته برق دانشکده فنی دانشگاه تهران درس می خواندم. پدرم انتظار داشت من به زودی فارغ التحصیل می شوم و فکر می کرد با فارغ التحصیل شدن من او آرامش بیشتری می یابد. یکی از روزهای اواخر اردیبهشت 1359 بود. به مغازه رفتم و به پدرم گفتم که مرا از دانشگاه اخراج کردند. انتظار عکس العملی به این شدت را نداشتم. رنگش مثل گچ سفید شد. بسته ای که در دستش بود به زمین افتاد. زانوهایش شل شد و روی کیسه لوبیا چیتی نشست. بغض در گلو داشت و لبانش می لرزید. هرگز تا آن لحظه پدرم را در آن حال ندیدم. برایش تعریف کردم که من تنها نیستم. صدها استاد و هزاران دانشجوی دیگر را نیز اخراج کردند. برایش توضیح دادم حتی شخصیت های فرهنگی مثل دکتر محمدعلی مجتهدی گیلانی که سال ها پیش بازنشسته شد را نیز اخراج کردند تا به کسانی که یک عمر زحمت کشیدند و کار کردند حقوق بازنشستگی ندهند. می پرسید چرا ترا اخراج کردند؟ مگر تو در دانشگاه ساخت اینها تحصیل کردی؟ این دانشگاه را رضا شاه ساخت. مگر تو می خواهی منبر بروی؟ مگر صنعت برق اسلامی و غیر اسلامی دارد؟

آن روز آنقدر بغض در گلو داشت که نمی توانست صحبت کند. ولی روزها بعد گفت که این "گچ سید بروجردی مس ها کرد سر هنیسته" همه مسجد ها و بلند گو ها را غصب کرد و حکومت را گرفت و ایران را نابود می کند. و این همان تقاصی است مردم ایران برای ناسپاسی به آن پدر و پسر باید بپردازند.

پدرم درباره اکثر حوادث حیات سیاسی ایران نظر داشت. مقلد آیت اله بروجردی بود و این روحانی را بسیار می ستود. می گفت آیت اله بروجردی خواستار سازندگی و آرامش بود با امکاناتی که با سیاست و نرمی از شاه گرفت حوزه ها را آباد کرد و برای هر کوره ده ایرانی روحانی تربیت کرد.

پدر و مادرم دوبار برای دیدنم به سوئد آمدند. تا نیامدند و زندگی و گذران و کار مرا و خانواده مرا از نزدیک ندیدند، همیشه نگران بودند. مرتب، علی رغم مخالفت من، برایم لباس، پتو و مواد غذایی از ایران پست می کردند.

پدرم وقتی پیشم آمد سرش را روی دوشم گذاشت و در سوگ برادرانش (علی بابا و نیت) بسیار گریه کرد. از تنهایی خودش و از اینکه بسیاری از دوستانش داغدارند. می گفت پسر فلانی را اعدام کردند، دختر فلانی را اعدام کردند (اعدام های شهر شاهی بسیار وسیع است)، پسر فلانی فراری است، داماد فلانی خارج رفت، . . . پدرم از دوران سختی که از من هیچ خبر نداشت تعریف می کرد. دورانی که در راه خارج شدن از ایران بودم از من کاملن بی اطلاع بودند. نمی دانستند من کجایم. آیا به سلامت از مرز خارج شدم یا دستگیر شدم. می گفت این هشت ماه هیچ شب خوابیدم. وقتی پس از هشت ماه اولین نامه تو از آلمان رسید، خیالم راحت شد که از مرز گذشتی.

در فرهنگ مازندرانی پسر بزرگ جای خاصی دارد. پسر بزرگ رفیق، پسر، پشتیبان، دوست و محرم راز پدر است. پدرم دوست داشت دست در دستم بگذارد و سر بر شانه ام و با من درد دل کند و یا مرا نصیحت کند. می گفت دوستانت با من مهربان بودند و با عزت و احترام با من و مادرت برخورد می کردند. من آنها



را همه جا ملاقات کردم. در بیمارستان ها در میان پزشکان و پرستاران، در مدارس بین معلمان، در میان مشتریانم در همه جا و در میان همه قشرها. بسیاری از دوستانت به مغازه می آیند برخی شناسائی می دهند و برخی شناسائی نمی دهند. من همه دوستان ترا از لباس پوشیدن، از صحبت کردن و از صمیمیت آنها می شناسم. گفتگو با آنها طعم گفتار با ترا دارد. می گفت من نمی دانستم او اینقدر دوست و رفیق داری و اینقدر آنها خاطر ترا می خواهند. می گفت حتی خانواده پناهندگانی که تو در خارج به آنها کمک کردی گه گاه به مغازه می آمدند و تشکر می کردند. اما، بودند کسانی که می

خواستند از مخفی بودن تو علیه من استفاده کنند. همسایه یکی از مزارع ما ادعا کرد که بخشی از زمین ما به او تعلق دارد. ژاندارم آورد و به ژاندارم گفت این بخش از زمین مال من است. این پسرش کمونیست و فراری است. ژاندارم گفت: فراری بودن پسر او دلیلی بر مالکیت تو بر زمین نمی شود. آنچه من از قباله هایتان می فهمم این زمین مال آقای قربانی است. خیلی برای ژاندارم دعا می کرد.

پدرم می گفت وقتی مخفی بودی، چندبار مرا خواستند. توهین، بی احترامی و ضرب شتم کردند. آدرس ترا می خواستند. می گویند کافر همه را به کیش خویش پندارد. اینها فکر می کنند همه جنتی هستند که پسرشان لو بدهند. وقتی برایم پول بلیط هواپیما فرستادی باز با همان توهین و ضرب و شتم و می گفتند پسرت کمک مالی برای فعالیت سیاسی فرستاد. خودت را ناراحت نکن، تمام خشمشان از این بود که نتوانستند ترا دستگیر کنند.

پدرم از نظم، نظافت، آرامش و انضباط در سوئد خیلی خوشش آمد. می گفت این مردم دعوا نمی کنند؟ من در عرض این سه ماه که اینجا هستم، ندیدم حتی یک نفر یقه دیگری را بگیرد. زن ها لخت و پتی در خیابان های شهر قدم می زنند، مردها حتی نگاهشان نمی کنند. یک ته سیگار نمی شود توی خیابان پیدا کرد. اینها سیگاری ندارند؟ باهم رفتیم کنار دریاچه "دل شون". تعجب می کرد اینهمه مردم اینجا هستند، یک زباله در دریاچه و یا در ساحل دیده نمی شود. می خندید می گفت: آخوند ها می گویند اینها نجس هستند و ما پاک. وقتی به پست، مغازه، کتابخانه، راه آهن و . . . می رفتیم و کارکنان لبخند زنان انجام وظیفه می کردند خیلی خوشش می آمد و تحسین می کرد. به او می گفتم که اینها می گویند: مشتری شاه است. برای همین همیشه با مشتری با احترام و مودبانه برخورد می کنند. می خندید می گفت: ایرانی ها می گویند، مشتری مثل پشم خایه است، هر چه بیشتر بزنی بیشتر در می آید.

پدرم تلخی و شیرینی زندگی را همزمان در کام داشت. هرچند رنج فراوان کشید ولی شادی و دل زندگی را همیشه حفظ کرد. یکبار باهم سوار اتوبوس شدیم. توی اتوبوس دوتا جای خالی باهم نبود. من روی یک صندلی نشستم و او با لبخند کنار یک زن خیلی قشنگ سوئدی. خانم سوئدی نیز لبخندش را با یک لبخند ملیح پاسخ داد.

مدتی گذاشت و صندلی کنار من خالی شد، گفتم بابا حالا می توانی بیائی پیش من بنشین. گفت: برادرم، پیش این زن قشنگ نشستم چه اشکالی دارد؟

سال 1381 دلم خیلی گرفته بود و بغایت دل‌تنگ پدر و مادرم بودم. برای اولین و آخرین بار به ایران رفتم. شادی دیدار با نگرانی گرفتن پاسپورت تیره شد. پدرم خیلی نگران بود که اینها گیر بدهند و من نتوانم برگردم. پس از دو هفته پاسپورت دادند و من حضور او را با آرامش بیشتری در یافتم. دیگر پیر و شکسته شده بود. خیلی دوست داشت زن و بچه مرا ببیند. ولی متأسفانه جور نشد. فقط یکی از دخترانم پارسال به ایران مسافرت کرد و او را دید. وقتی ایران بودم چند بار او را حمام کردم و موی سر و ریشش را ماشین کردم. درست به همان شکلی که او دوران بچگی ما را حمام می کرد. صبح زود از خواب بیدار می شد. وقتی ما به حمام حسن آباد می رسیدیم هنوز یونسی حمامی بیدار نشده بود. در خانه یونسی را می زدیم. یونسی خواب آلود در را باز می کرد می گفت: شما پشت کوهی ها "دار سر بخت بینی" (روی درخت خوابیده بودید)؟ توی حمام از موی سر تا انگشتان پام را با حوصله و دقت کیسه می کشید و بعدن لیف و صابون می زد. از آن اندام ورزیده دیگری خبری نبود. مثنی استخوان بود. من او را با همان سیاق خودش حمام کردم.



چهار و پنج سال آخر عمر بسیار زجر کشید. پارکيسون و آلزایمر او را از پای در آورد. برادر زنم، برادرم و برادر زاده‌ایم و خواهرم و همه فامیل و خانواده از او به شایستگی پرستاری کردند. وصیت کرد او را در قبر مادرش دفن کنند. یادش را گرامی می دارم و در برابر آنهمه عشق به خاک و درخت، آنهمه عشق به آب و

گیاه، آنهمه تلاش و کار و سازندگی و آنهمه رنج کشیدن ناعادلانه سر تعظیم فرود می آورم.

پ.ن. این نوشته چکیده بخشی از زندگینامه من است. امیدوارم به زودی موفق به انتشارش شوم. در اصل خلاصه نشده کتاب عین گفته های پدرم را به مازندرانی آوردم.

احد قربانی  
مرداد ۱۳۹۰

[ahad.ghorbani@gmail.com](mailto:ahad.ghorbani@gmail.com)

<http://ahad-ghorbani.com/>

<http://www.facebook.com/ahad.ghorbani.dehari>